

سومین دوره فراخوان خاطرات معلمی

اردوی تنبل‌ها

رتبه
سوم

چند نفر از دانش‌آموزان ضعیف، بی‌توجه از کنار همه چیز می‌گذشتند. دوستشان داشتم. دلم می‌خواست برای بهبود وضعیت درسی‌شان کاری بکنم. خیلی از راه‌ها را رفته بودم، اما بی‌فایده بود. اهل تنبیه و تحقیر نبودم. با بحث و نصیحت و سخت‌گیری هم به نتیجه‌ای نرسیدم. باید کمی تندتر حرکت می‌کردم. امتحانات نوبت دوم نزدیک بود. می‌دانستم بچه‌ها رفتن به اردو را دوست دارند و خیلی از آن لذت می‌برند. یک روز در کلاس اعلام کردم در این امتحان املا، هر کس نمره بالاتر از ۱۷ بگیرد، با هم به اردوی اطراف شهر می‌رویم و این اردو تنها مختص دانش‌آموزان کلاس شمامست. بچه‌ها ذوق زده شدند. کلاس از خوشحالی در حال انفجار بود. درس‌های سخت کتاب را مشخص کردم و قرار شد جلسه آینده از همان درس‌ها امتحان املا بگیریم. سیران و چنور و چند نفری که اسمشان در خاطر من نیست، قول دادند نمرات بد سال تحصیلی را جبران کنند.

نمی‌خواندند، در کلاس هم ناآرام بودند؛ مثل اسپند روی آتش بی‌قرار بودند. هر روز بهانه‌های می‌آوردند و تلاشی نمی‌کردند. شیوه‌های زیادی را برای بهبود وضع درسی‌شان به کار بردم. تکلیف می‌دادم، سخت می‌گرفتم و مهربانی می‌کردم، نتیجه‌بخش نبود. در شناخت حروف مشکل داشتند. آموزش بعضی از حروف الفبای فارسی را شروع کردم. امیدوار بودم تغییر کنند. باز هم راضی نبودم. انگار انگیزه‌ای برای درس خواندن نداشتند. بازگوشی فرصت اندیشیدن را از آن‌ها گرفته بود. در نهایت، بین بچه‌ها مسابقه درسی گذاشتم. دست از اصرار برنداشتم، نگران بودم. تجربه این دو سال به من یاد داده بود دانش‌آموزانی که در نوشتن به مشکل برمی‌خورند و ضعیف بودند، در همه درس‌ها مشکل داشتند. عاشق معلمی بودم. دوست داشتم سنگ تمام بگذارم، اما کلاس‌ها شلوغ بود. چیزی نزدیک به چهل نفر دانش‌آموز نوجوان در هر کلاس، نفس گیر است.

باید بخیر! هر هفته از کرمانشاه به جواهرود می‌رفتم. سال هزار و سیصد و هفتاد و چهار بود؛ دو سال بود که در مدرسه‌های آنجا درس می‌دادم. روزها می‌آمدند و می‌رفتند. اردیبهشت بود و هوا خنک و بهاری. آن قدر که زمین سرسبز بود. برگ‌های سبز و براق درختان، طبیعت را زیبا کرده بود و چشمه‌های کوچک آب از دامنه کوه‌ها سرازیر بودند. درختان و گل‌های شقایق در مسیر جاده، علفزارها و صیفی‌کاری‌ها خودنمایی می‌کردند. پرنده‌هایی که روی سیم‌های کنار جاده نشسته بودند، نگاه آدم را جذب می‌کردند. روستاها پر از رنگ زندگی بودند و هیاهوی تلاش و امید کاملاً نمایان بود. معلم ادبیات بودم؛ املا و انشا هم درس می‌دادم. در یکی از کلاس‌ها تعدادی از بچه‌ها در درس املا خیلی ضعیف بودند و درس نمی‌خواندند. جسمشان در کلاس بود، اما روحشان در جایی دیگر. انگار در عالم هیروت بودند! تکلیف‌هایشان را انجام نمی‌دادند. معمولاً دانش‌آموزانی که درس

روز سه‌شنبه بود. از دانش‌آموزان امتحان املا گرفتم. بچه‌ها خیلی خوشحال و پرانرژی در کلاس املا را نوشتند.

سیران ضعیف‌ترین دانش‌آموز کلاس بود، اما چشمانش پر از عاطفه و مهربانی. گاه‌گاهی که مشغول درس دادن بودم، متوجه می‌شدم با یک تکه پارچه در زیر میز، کفش‌هایم را پاک می‌کند. ناراحت می‌شدم. بارها تذکر داده بودم، اما ترکش نمی‌شد. شرمنده می‌شدم و از این همه مهربانی بغض گلویم را می‌گرفت. دستانش را در دستم می‌گرفتم و می‌گفتم وقتی املایت بدون غلط باشد، مرا خوشحال می‌کنی.

اما پایه‌ی درسی بچه‌ها ضعیف بود. انگار از اول حروف الفبا را به‌خوبی یاد نگرفته بودند و این ضعف با چند جلسه‌ی سال تحصیلی برطرف نمی‌شد. در آن سال‌ها کلاس فوق برنامه نداشتیم. تقریباً بیست دقیقه‌ی اول زنگ به نگاه کردن تکالیف و ساکت کردن دانش‌آموزان می‌گذشت. در کلاس فرصتی برای تصحیح برگه‌ها نبود.

روزی که بچه‌ها امتحان املا داشتند، شیفت ظهر هم کلاس داشتم. به علت کمبود دبیر، بعضی روزها باید در شیفت مخالف هم درس می‌دادم؛ اضافه‌کار اجباری در درس‌های قرآن و عربی داشتم. آن روز از صبح بیرون زده بودم و حدود ساعت پنج بعدازظهر به خانه برگشتم. خانه برق می‌زد، انگار کسی در خانه تمیزی کرده بود! ناگاه متوجه شدم تعدادی نان تازه سنتی، یک ظرف سبزی خوردن و یک بشقاب دلمه، روی طاقچه است. صاحب‌خانه را صدا زدم، پرسیدم چه کسی زحمت افتاده و برایم غذا فرستاده است؟ متوجه شدم سیران و چنور و دو نفر دیگر از بچه‌های کلاس که در درس املا خیلی ضعیف بودند، بعدازظهر با اجازه‌ی صاحب‌خانه به اتاق ما آمده و کارها را انجام داده بودند. ظرف غذا هم کار آن‌ها بود. البته خانه‌ی ما از داخل اتاق قفل می‌شد. چون ورودی خانه‌ی ما پنجره‌های بزرگ کشویی با قاب‌های آلومینیوم داشت و اگر از داخل قفل نبود، به راحتی وارد اتاق می‌شدی.

نمی‌دانستم این همه مهربانی را چگونه جبران کنم! از رفتارشان متوجه شدم امتحان املا را خوب نداده‌اند. شروع به تصحیح ورقه‌ها کردم. پیش‌بینی‌ام درست بود. درواقع تلاش کرده بودند، اما توانایی‌شان از این بیشتر نبود. پنج‌شنبه آن هفته تعطیل رسمی بود. با

بچه‌هایی که نمره‌شان به حد نصاب رسیده بود، قرار گذاشتم ساعت یازده صبح در مدرسه باشند و ناهار و وسایل تفریح با خودشان بیاورند. برایشان مینی‌بوس کرایه کردیم. قرار شد سرایدار و همسرش و دو تن از همکاران همراهان بیایند. مکان را یکی از قسمت‌های سرسبز اطراف مدرسه و نزدیک شهر اعلام کردم.

چند نفر از دانش‌آموزان اهل روستاهای اطراف بودند و نمی‌توانستند همراه ما بیایند. چند نفری هم رضایت‌نامه نیاوردند، در کل شانزده نفر شدیم. یازده نفر از بچه‌ها نمره‌ی حدنصاب را نیاورده بودند و نمی‌توانستند شرکت کنند. پنج‌شنبه صبح راه افتادیم. برای بچه‌هایی که نبودند، ناراحت بودم. صدای شور و شادی بچه‌ها می‌آمد. دست می‌زدند و می‌خواندند. با خودشان دف هم آورده بودند. جای بچه‌هایی که نبودند پیدا بود. نور طلایی خورشید روی دامنه‌ی کوه‌ها می‌تابید. هیاهوی زیاد بچه‌ها باعث می‌شد صدای مینی‌بوس را متوجه نشویم. با صدای بلند شعر کردی می‌خواندند و دست می‌زدند. بالاخره بعد از چند دقیقه‌ای که در ماشین بودیم، به مقصد رسیدیم.

باد خنکی می‌وزید. بهار کاملاً احساس می‌شد. بچه‌ها براندازهایشان را روی زمین سرسبز انداختند. سبدها را روی زمین گذاشتند و جست‌وخیز کنان رصد اطراف و طبیعت را آغاز کردند. لبخند ملایمی روی لب‌هایشان بود. می‌گفتند و می‌خندیدند. چشمه‌های کوچک با فاصله‌های کم دیده می‌شدند که آب باریکی از آن‌ها سرازیر شده بود. کمی دورتر چشمه‌ای با آب زلال دیده می‌شد. با دقت نگاه کردم. چشمانم را ریز کردم تا دقیق‌تر ببینم. تعدادی دانش‌آموز را در کنار چشمه دیدم که نشسته بودند و مشغول شستن ظرف بودند. خوشحال شدم. با خودم گفتم بروم جلوتر بپرسم که دانش‌آموزان کدام مدرسه هستند. جلوتر که رفتم، انگار چهره‌هایشان برایم آشنا بود! آنچه را دیدم، باورم نمی‌شد. دقیقاً هفت نفر از یازده نفری که در املا نمره‌ی تک گرفته بودند، همراه هم، کنار چشمه بودند. جالب این بود که زودتر از ما به اردو آمده بودند.

غذایشان را خورده بودند و داشتند از اردو برمی‌گشتند. با دیدن من هول شدند. می‌خواستند سریع بروند. تلاش می‌کردند من متوجه آن‌ها نشوم. در صدایشان شرم و پشیمانی احساس می‌شد. ساکت و

خجالت‌زده سرشان را پایین انداخته بودند. پای پیاده تا آنجا آمده بودند و می‌خواستند پیاده هم برگردند. حسابی جا خورده بودم. نمی‌دانستم باید چه بگویم!

بچه‌ها اصلاً قابل پیش‌بینی نیستند. دلخور شدم. سعی کردم بر خشمم غلبه کنم. غمی سنگین روی دلم نشست. از بچه‌ها دلجویی کردم. آن‌ها را در آغوش گرفتم، چون می‌فهمیدم که آن موقع، وقت حرف زدن و نصیحت کردن نیست. خدا را شکر کردم که در مسیر اتفاقی برایشان نیفتاده بود! آن‌ها را به جمع بچه‌ها بردم. یک روز خوب و پرخاطره در زندگی‌شان رقم خورد.

ته دلم احساس شادی کردم، چون قبل از اینکه دیر بشود و اتفاقی بیفتد، بچه‌ها را دیده بودم. اکنون که این‌خاطره را می‌نویسم، بیست و سه سال از آن روزها می‌گذرد و هر سال تجربه‌ای دیگر به عمرمان اضافه می‌شود.

همان موقع خوب فهمیدم که نباید مهربانی‌ام را از گروهی دریغ می‌کردم! باید مواظب محبت و مهربانی‌هایمان باشیم و غفلت و کوتاهی نکنیم، چون قابل جبران نیست و چون گذر بی‌شکیب زمان، بازگشت را ممکن نمی‌سازد. سهم عشق و مهربانی معلم باید برای همه‌ی دانش‌آموزان یکسان باشد. هیچ‌گاه بچه را کوچک نبینیم. شاید اولین درس معلمی‌ام را از دانش‌آموزان همان سال آموختم؛ که انتظار بیش از حد توان از دانش‌آموزان نداشته باشیم. مهم‌تر از نمره این است که درس درست زندگی کردن را بیاموزند. من در مهربانی نباید دریغ بورزم و احساساتشان را نباید جریحه‌دار کنم.

وقتی در امتحان املا بعدی و خردادماه، برگه‌ی چنور و سیران را تصحیح کردم، باورم نمی‌شد که نمره‌ی بچه‌ها این همه تغییر کرده باشد. می‌دانستم تا آنجا که امکان داشته، برای یادگیری املا تلاش کرده‌اند.

خوب یادم هست، بعد از روز اردو، در چند زنگ املا بعدی، دیگر دست‌ها با خودکار آشتی کرده بودند. من مهربانی کلمات را می‌دیدم که شانه به شانه هم ایستاده بودند و بر صفحه سفید کاغذ بوسه می‌زدند. و بچه‌ها چون بهار، سرسبز و شاد بودند و لبخند در چشمانشان می‌درخشید. لبخندی به زلالی چشمه‌ها! هیچ کس نفهمید در آن لحظات در دلم چه می‌گذشت. ■